

من او را دوست داشتم

آنا گاوالدا

مترجم

الهام دارچینیان

- توجه می‌گویی؟!
- می‌گویم آن‌ها را می‌بَرم. برای‌شان خوب است کمی حال و هوا عوض
کنند...

مادرشوهرم پرسید:

- اما کی؟

- الان.

- الان؟ فکر نمی‌کنی...

- به همه چیز فکر می‌کنم.

- معنی این کار چیست؟ ساعت حدود یازده شب است پی‌یر، تو...

- سوزان، دارم با کلونه حرف می‌زنم. کلونه، به من گوش کن. دوست

دارم شما را از این محیط کمی دور کنم، تو موافقی؟

...

- به نظرت فکر احمقانه‌ای است؟

- من نمی‌دانم...

- برو وسایلت را جمع کن، هر وقت آماده شدی حرکت می‌کنیم.

- دوست ندارم پا به خانه خودمان بگذارم.

- پس آن جا نرو... هرچه لازم داشتید همان جا تهیه می کنیم.
- اما شما...

- کلوئه، کلوئه، خواهش می کنم... به من اعتماد کن.
مادرشوهرم هم چنان اعتراض می کرد:

- عجب! حتماً نمی خواهید بچه ها را الان بیدار کنید! آن جا گرم نیست!
هیچی برای بچه ها وجود ندارد! آن جا هیچی نیست... بچه ها...

پدرشوهرم بلند شد.

در اتومبیل، ماریون در صندلی مخصوصش خوابیده، انگشت شستش گوشه لب هایش مانده. کنار او لوسی گلوله شده.
پدرشوهرم را نگاه می کنم. راست پشت فرمان نشسته و با انگشتان دستش به فرمان چنگ انداخته. از وقتی راه افتاده ایم کلمه ای نگفته. وقتی نور اتومبیل رویه رو به چشمم خورد، نیم رخش را دیدم. چه قدر خسته و مأیوس به نظر می رسید.

سنگینی نگاهم را احساس کرد:

- چرا نمی خوابی؟ می دانی باید بخوابی، باید پشتی صندلی را عقب ببری و بخوابی. هنوز راه درازی در پیش داریم...

جواب می دهم:

- نمی توانم، مراقب شما هستم.

لبخند زد، به زور می شد گفت لبخند!

- نه... خودم مراقب هستم.

و هر یک از ما از نو در اندیشه های خود غوطه ور شدیم؛ دست هایم را

حایل صورتم کردم و آرام گریستم.

کنار ایستگاه پارک می کنیم.

از نبود پدرشوهرم استفاده می کنم تا تلفن همراهم را چک کنم.

نه زنگی، نه پیامی.

بله، هیچ چیز...

چه احمق...

چه احمق...

رادیو را روشن می کنم، خاموش می کنم.

او برمی گردد.

- می خواهی به فروشگاه سری بزنی؟ چیزی نمی خواهی؟

قبول می کنم.

دکمه ی دستگاه خودکار نوشیدنی را اشتباه می زنم، فلاسکم پر از

مایعی دل به هم زن می شود، فوراً خالی می کنم.

در فروشگاه یک بسته پوشک برای لوسی و یک مسواک برای خودم می خرم.